

شهيد محمد صمصامي



ازتباير علی
سمايه جامع سرداران و دوازدهم استان بوشهر

نام پدر	عبدالله
تاریخ تولد	۱۳۴۹/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۵/۱۰/۰۴
محل شهادت	ام الرصاص
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	—
تحصیلات	پنجم ابتدایی
مدفن	بهرام آباد

زندگینامه

زندگینامه شهید

شهید محمد مصمصامی در سال ۱۳۴۹ در شهر آب پخش (محلّه بهرام آباد) دیده به جهان گشود. در سال ۱۳۵۵ وارد دبستان شهید مصمصامی زادگاهش شد. پایان تحصیلات دوران ابتدایی مقارن بود با انتقال خانواده ایشان از بهرام آباد به محلّه درواهی آب پخش. لذا وارد مدرسه راهنمایی امام خمینی آب پخش شد و به مدت دو سال در آن آموزشگاه به تحصیل پرداخت. ورود ایشان به مدرسه راهنمایی با آغاز جنگ تحمیلی عراق علیه ایران همزمان بود. پس به ندای امام و مقتدای خویش لبیک گفت و وارد پادگان آموزشی یزد جهت آموزش و اعزام به مناطق جنگی شد. وی در خانواده دارای اخلاقی حسنه بود به طوری که خانواده و همسایه ها از وی خوشنود بوده و تمجید می کردند. در سن ۱۳ سالگی عازم جبهه های نبرد در منطقه آبادان شد و با بعثیون به مبارزه پرداخت. او به عنوان تخریب چی و غواص در جبهه فعالیت می کرد و با آنکه سن بسار کمی داشت، بنابر نقل قول همزمانش از جنب و جوش بسیاری برخوردار بود. سرانجام پس از قریب به ۳ سال مبارزه شجاعانه در مورخه ۴/۱۰/۶۵ در مناطق آبادان در عملیات کربلای ۴ به درجه رفیع شهادت نائل آمد. روحش شاد.

مصاحبه

مصاحبه با خانواده شهید

— قبل از شهادت فرزند عزیزتان، آیا فکر می کردید که شما هم پدر یا مادر یا مادر شهید باشید، یعنی تا چه حد این موضوع به شما الهام شده بود؟

به ما الهام نشده بود اما وقتی فرزندم ۳ ساله بود پیشگویی به منزلمان آمد به ما گفت که این فرزند شما در سنین کمتر از ۲۰ سال از بین خواهند رفت و خدا امانت خود را از شما پس خواهد گرفت و ما بخاطر این پیشگویی به او پول پیشنهاد کردیم، از ما پولی نگرفت و رفت و دیگر هم او را ندیدیم.

— شهید بزرگوار چه ویژگی هایی، متفاوت با دیگر فرزندان شما داشتند؟

فرزند ارشد خانواده ما بود و خیلی باهوش بود.

— یکی از بهترین خاطرات خود را از شهید نقل بفرمایید؟

خاطرات زیاد و زیبایی از این شهید بزرگوار داریم ولی من به یکی از این خاطرات اشاره می کنم: روزی من و پسر محمد داشتیم از کار برمی گشتیم ساعت نزدیک به ۵:۲۰ بعد از ظهر بود وقتی از کنار چهار راه مسجد نبی گذشتیم دیدیم چند نفر دارند برای دانش آموزان دختر مزاحمت ایجاد می کنند. دخترها با حجاب بودند و آن سه نفر بیخودی به دنبال آنها راه افتاده بودند. پسر مرا کمی جلوتر برد و پیاده کرد و خودش با موتور برگشت و با آن سه جوان درگیر شد. با اینکه سنش کمتر از آنها بود اما چنان درسی به آنها داد که فراری شدند.

خاطرات

خاطراتی از زبان همسنگرش کرامت کشاورز :

در تاریخ ۶/۶/۲۴ از طریق بسیج سپاه دشتستان به جبهه جنوب اعزام شدیم و به عنوان تخریبچی وارد ناوتیپ امیرالمومنین گردیدیم. در آنجا تعداد زیادی از بچه های فداکار گردان تخریب از جمله شهید صمصامی حضور داشتند. از طرف ناوتیپ ده نفر از بچه های تخریب که اینجانب و شهید صمصامی هم جز آنها گروه بودیم به بندر امام خمینی اعزام شدیم و در آنجا دوره فشرده غواصی را به مدت ۱۵ روز گذراندیم و مجدداً به ناوتیپ برگشتیم.

شهید صمصامی بخاطر ورزیدگی خاصی که داشت همیشه ۶۰-۵۰ متر از دیگر نیروها در هنگام غواصی و شنا جلوتر بود. ۷ روز مانده به عملیات کربلای ۴ ما را به آبادان برده و عملاً آموزش قطع درخت نخل و انفجار موانع خورشیدی به وسیله مواد منفجره را تجربه کردیم، تا اینکه زمان عملیات فرارسید و در سنگر فرماندهی که نزدیک اروند بود توسط برادران حاج کارگر و قاسمی و توجیه شدیم. هنگامی که شهید صمدی فرمانده محور عملیاتی نیروهای تخریب را تحویل می گرفت، چشمش به قیافه ریز شهید صمصامی افتاد و با اشاره به او گفت: این فرد باید امتحان شود، اگر موفق شد می تواند در عملیات شرکت کند و گر نه، نه! من به عنوان فرمانده گروه تخریب گفتم این شخص آزمایش شده و در این زمینه مهارت کافی دارد. اما شهید صمدی نپذیرفت. شهید صمصامی لباس اورا گرفت و شناکنان با خود به اروند برد در این موقع فرمانده عملیات بر جسارت و چابکی او احسنت گفت و او را ستود. طلبه جوانی که مشغول تقسیم خرما بین رزمندگان بود پیشانی شهید صمصامی را بوسید و با او خدا حافظی کرد. لحظه موعود فرا رسید، به اتفاق دیگر غواصان که جز گروه تخریب بودند باتوکل بر خدا خود را به اروند زدیم، سرعت آب خیلی زیاد بود و هنگامی که از اروند عبور می کردیم گلوله های خمپاره در کنار ما شیرجه کنان بر آب فرود می آمدند. به خاطر سرعت آب تقریباً ۱۰۰ متری پایین تر از نقطه مورد نظر به ساحل دشمن رسیدیم و با احتیاط در کنار سیم خاردار و موانع دشمن در گل ولای خود را به نقطه مورد نظر رسانیدیم، عراقی ها هنوز متوجه حضور ما نشده بودند، اما ناگهان فریاد ایرانی! ایرانی! سر بازان عراقی بلند شد و به دنبال آن رگبار تیربار و گلوله های مختلف در نزدیکی های ما به گل نشست. تقریباً ۴۰ متر با عراقی ها که در پشت دیوار بتونی مستقر بودند فاصله داشتیم.

با دستور برادر صمدی فرمانده عملیات شروع به انفجار هشت پر (خورشیدی) و نیز قطع سیم خاردار و باز کردن معبر شدیم و برای اینکه بتوانیم با سرعت بیشتری معبر را باز کنیم، یک نفر می بایست چند قدم جلوتر می رفت، و برای این کار من به پشت خوابیدم و با اصرار من شهید صمصامی پا روی بدنم گذاشته، جلوتر رفت و با خونسردی و جدیت تمام به کار خود ادامه داد و هیچ گاه فراموش نمی کنم که ایشان کمر خود را به سیم خاردار تکیه داده بود و با پا سیم خاردار را برای عبور گردان باز و جابه جا می کرد. با هر مشقتی بود معبر را تا فاصله چندمتری دیوار بتونی که دشمن در پشت آن مستقر بود باز کردیم، اما ناگهان صدای آشنایی به گوشم رسید که می گفت بچه ها من زخمی شدم، در تاریکی به خوبی او را نمی دیدم، با دقت نگاه کردم دیدم شهید صمصامی در یک قدمی دیوار افتاده و قادر به هیچ حرکتی نیست. تلاش کردم خود را به او برسانم اما تیربار دشمن لحظه ای امان نمی داد لذا با دستور برادر صمدی به جلو حرکت کرده تا توپ ۲۳ میلیمتری را که بوسیله آن بسیاری از بچه ها زخمی یا شهید شده بودند، خفه کنیم پس از دیوار بتونی بالا رفتیم که برادر صمدی هم با گلوله دشمن نقش بر زمین شد در تاریکی شب و در میان درندگان بعضی خود مانده بودم با خدایم تنها. در گوشه ای مخفی شدم و منتظر رسیدن نیروهای خودی بودم. صدای حرکت نیروهایی که از خط دوم به کمک نیروهای عراقی می آمدند توجه مرا به خود جلب کرد. آنها هر لحظه نزدیک تر می شدند و به محض رسیدن به دیوار بتونی شروع به شلیک آرپیجی و تیربار کردند. بعد از چند دقیقه دیدم فرمانده آن گروهان عراقی ها را جمع کرده و مشغول توجیه کردن نیروهای خود می باشد، ضامن نارنجک را کشیده و در وسط آنها پرتاب کردم، با انفجار نارنجک تعداد زیادی هلاک شدند و بقیه از شدت جراحت

شروع به فریاد و ناله کردند، بلافاصله محل اختفای خود را تغییر داده و در لابلای بیشه‌ها تقریباً در ۵۰ متری پشت خط دشمن پنهان شدم و ساعتی به همین حال سپری شد. ناگاه متوجه شدم یک گروه هفت نفره در میان بیشه‌ها در کنار هم بطرف من می‌آیند، ترس سراپایم را فرا گرفته بود و تنها چیزی که به من آرامش می‌داد ذکر خداوند بود. مرتب این آیه را زمزمه می‌کردم و جعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً فاغشیناهم فهم لایبصرون . دست به نارنجک بردم اما از شدت سرما قادر به کشیدن ضامن نارنجک نبودم، به ناچار با دندان ضامن نارنجک را کشیده و وسط زانوهایم گذاشتم و مصمم به انفجار نارنجک به صورت انتحاری بودم. آنها قدم به قدم نزدیک‌تر می‌شدند، انگار پای خود را بروی سینه‌ام می‌گذاشتند، نفس در سینه‌ام حبس شده بود و لحظات به کندی می‌گذشت، با ناباوری دیدم آنها از یک قدمی من گذشتند ولی انگار آنها به قول قرآن کور و کر شده بودند، چند قدمی که فاصله گرفتند، نارنجک را در وسط آنها پرتاب کردم، همه به درک واصل شدند. بدون درنگ تغییر موضع داده و در فاصله ۲۰ متری در میان انبوه بیشه‌ها پناه گرفتم. خستگی عبور از اروند و جنگ و گریزهای در آب و گل ولای و سرمای شدید دی ماه توانم را ربوده بود، هنوز چند دقیقه ای آرام نگرفته بودم که صدای خش خش بیشه‌ها و تلب و تلب پای چند نفر آرامشم را به هم زد، نگاهی به اطراف انداختم، دیدم در تاریکی چند شبخ به طرف من می‌آیند، به آن نقطه خیره شدم دیدم چند سرباز عراقی در حالی که مسلسل‌های خود را به طرف جلونشانه گرفته‌اند، به طرف من می‌آیند، آرام اسلحه را از ضامن خارج کرده و به فرمایش امام علی (ع) مجمعه‌ام را به خدا سپردم. فاصله آنها که دقیقاً روبروی من می‌آمدند نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، گویی قلبم از تپش ایستاده بود، آنها در یک متری من رسیده بودند که ناگهان سرباز وسطی با صدایی شبیه به نعره فریاد زد: هذا هذا . انگشتم را که از سرما یخ زده بود با سختی روی ماشه گذاشتم و لحظه‌ای بعد رگبار گلوله سینه پلید آن سرباز را درید و به زانو در جلویم افتاد. دوفرد دیگر نیز بدون آنکه تیری به آنها اصابت کند، خود را بر زمین انداخته بودند. فشنگ خشابم تمام شده بود و فرصت عوض کردن خشاب را نداشتم، چشمم را برهم گذاشتم و خود را شهادت دادم و هر لحظه انتظار رگبار مسلسل آن دو سرباز را می‌کشیدم که بدنم را سوراخ سوراخ کنند، اما لحظاتی گذشت و با ناباوری دیدم که آنها از ترس قادر به انجام هیچ کاری نیستند اسلحه را برداشته و بطرف دیوار بتونی حرکت کردم، از کنار سنگر تیربار آرام گذشتم و از دیوار پایین رفتم که ناگهان صدای پایم تیربارچی را متوجه خود کرد، لوله توپ رابه سمت من چرخاند اما در همین لحظه صدای مجروحی که التماس می‌کرد، مرا با خود به عقب بیرید، بلند شد. تیربارچی سنگدل امانش نداد و جوابش را با گلوله توپ ضدهوایی داد. در همان لحظه و در تاریکی شب جسد مظلوم سه شهید را که یکی از آنها شهید مصما می‌بود، در کنار دیوار بتونی دشمن مشاهده کردم و چون نمی‌توانستم هیچ کاری برای آنها انجام دهم لذا چند لحظه‌ای با چشمانی اشک بار به آنها نگاه کردم و با حسرت و اندوه آنها را وداع گفتم و □



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران